

پهن برنجی پر ابهت خود یقه پالتو را بالا زده و از اینکه دیشب شب کشیک اش بوده و تا صبح بیدار مانده با غیظ به زمین لگد می زد و یکی یکی قفل مغازه ها را امتحان! می کرد...

... سفیده صبح بود، خیابان کم کم شلوغ می شد و او از اینکه باید تا سر ظهر پاس بدهد ناراضی به نظر می رسید، خصوصاً که کشیک های شب هم بی خیر و برکت است!

یک مرتبه صدای دلپره انگیز ترمزی به گوش رسید و اتومبیل سه رنگی در وسط خیابان پیرمرد تخم مرغ فروشی را دو متر آن طرفتر پرت کرد... و آقای مدیر کل که مست و خواب آلود همراه با ماشین - نويس خوش هیكل و اشتها انگیز خود از يك گردش شبانه برمی گشت با چشمهای سرخ شده بیرون پرید.

.....

آخ، آخ، آخ کمرم...!

— پدر سوخته مگر کوری!

— آخ، آخ!.. آخه...

— آخه و زهر مار!.. آخه آخه چی؟

— آخه آقا شما مرا ندیدید.

— احمق تو ماشین به این بزرگی مرا ندیدی آنوقت می خواهی

تو يك مشقال آدم، به نظر من بیائی؟.. آهای! کیه پست اینجا؟

(اصغر جلاد چشمش به نمره سه رنگ می افتد و فوراً جلو می دود)

— بله قربان... چاکر هستم.

— بگو این احمق گورش را گم کند!... يك روز صبح نشد که

این حمالها اوقات مرا تلخ نکنند...

— اطاعت می شود قربان. پاشو مادر... حالا خوب کاری کرده

خودش را به موش مردگی هم می زند. پاشو... (جلو می رود و سبد

تخم مرغ های او را با يك لگد به طرف دیگر پرت می کند)

— چرا اینطور می کنی، چرا فحش میدی... کجای قانون نوشته

مرا زیر بگیرید بعد هم فحش بدهید؟

— آها... قانون! چه... خوردن‌ها! لعنت تو روح کسی که شما مردم را اینطور بی‌حیا کرد. پاشو گورت را گم کن... (و لگد محکمی به پهلوی او می‌نوازد و او را از جا بلند می‌کند) پدر سوخته صنار قیمت تمام هیکلش نیست آنوقت می‌خواهد برود زیر ماشین ۵۰ هزار تومنی مدیر کل! کی شماها را اینقدر «از خود راضی» کرده؟ اصلا تو چطور جرأت کردی وسط خیابانی که ماشین سه رنگت رد می‌شود بیایی؟...

(رو به مدیر کل محکم بالا می‌گذارد)

— قربان، شما بفرمائید، بنده خودم خدمتش می‌رسم...

— مرحمت زیاد

— دست شما درد نکنه!

(ماشین سه رنگت با یک گاز تند به سرعت دور می‌شود.)



... نزدیک‌های ظهر رضا خسته و کوفته با دوچرخه سه تفنگه خود از سر کار برمی‌گشت... همینطور که غرق در افکار خودش، پا می‌زد یک مرتبه چیزی زیر چرخ عقب لغزید و صدای ونگت گربه سیاه و سفیدی که دمش زیر چرخ رفته بسود بلند شد!... و اصغر جلاد که شب تا صبح را به انتظار چنین بهانه‌ئی گذرانده بود پا چشمهای وق زده‌اش مثل اجل معلق سر رسید.

— وایسا ببینم! (رضا تند کرد) آهای خواهر... حرف پست‌را زمین میندازی؟... اگر وانایستی مادرت را به عزت می‌نشانم! وایسا...

رضا جرأت پیش از این را نداشت، رنگش پرید و در حالیکه سعی می‌کرد تا حد امکان قد خودش را کوچک و دست و پایش را جمع و جور کند از چرخ پیاده شد.

– زن ... گربه را زیر گرفتی فرار هم می‌کنی؟
– ... آدم که نکشتم.

– پدر سوخته تو خیال کردی گربه کم شخصیتی است؟ ... خیال کردی توی آفریقا زندگی می‌کنی که هر کاری دلت خواست به سر یک جاندار بیاری؟ مگر نمی‌دانی که توی مملکت، ما انجمن حمایت حیوانات داریم؟ ... پس برای که صبح تا شب رادیو می‌گویند: میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است؟ ..

– والله سرکار من بی‌تقصیرم. تقصیر گربه بود که یکمرتبه از توی جوی آب پرید وسط خیابون.

– پدر... او چه می‌دانست که یک نفهمی مثل تو سوار چرخ است. من حالا جواب دولت را چه بدهم که سر پست من یک گربهٔ زبان بسته را زیر گرفته‌اند؟ یاالله بیفت جلو باید تسلیم قانونت کنم!

– (با عجز و لابه) سرکار حالا نمی‌شود...؟

– نمی‌شود چی؟

– ... نمی‌شود این یک دفعه قانون را ندیده بگیری؟

– راه بیفت پدر... مگر می‌شود قانون را هم ندیده گرفت؟ ... باید همین الان ببرم دادگاهیت کنم تا وقتی یک چهارسال برایت حبسی بریدند بدانی گربه که سهل است یک پشه را هم زیر گرفتی مجازات دارد.

– حالا...

(اصغر جلاد چشمانش برق زد و قدری نرم شد!):

– حالا چی؟

– حالا نمی‌شود یک طوری بکنی که ما را دادگاه نبری؟ ... چون راستی من از دادگاه خیلی می‌ترسم.

– پس باید خودم قانون را برات اجرا کنم!

- باشد سرکار، حرفی ندارم.
- خیلی خوب زود ۴۰ تومن نقد جریمه‌اش را بده و گورت را گم کن!
- آخر سرکار يك دم گربه که بیشتر نبود...
- خوب ۲۰ تومن.
- رحم کن، ندارم.
- زیاد حرف میزنی، ۱۰ تومن.
- والله ندارم ده تومن مزد دو روز من است... آخر باید خواهر و مادرم را هم نان بدهم.
- خوب دیگر ۵ تومن کمتر نمی‌شود.
- والله ۵ تومن هم ندارم.
- د. پدر سوخته! صنار تو جیبیت نیست آنوقت می‌خواهی به جنگ قانون هم بری؟ راه بیفت قاتل!.....

* * *

.۴.

از دیدن تیتراژ بالا تعجب نکنید. این داستان عنوان ندارد. چون آنچه در زیر می‌خوانید يك داستان واقعی نیست. اگر هم باشد، مربوط به این آب و خاک نیست. شاید در يك زمان خیلی دور و در يك نقطه دور مثلاً جابلقا و جابلسا اتفاق افتاده باشد. به هر حال، فکرتان را خسته نکنید و این داستان صرفاً فانتزی و خیالی را با هیچیک از مسائل جاری مطابقت ندهید.

□

... طرفهای عصر است، در جلوی در بزرگ آهنی باغ پاسبان قلچماق و چشم ازرقی پاس می‌دهد. در باغ چهارتاق باز است و باغبانها به سرعت مشغول آب‌پاشی و جارو کردن و مرتب کردن

برگ‌ها و گل‌ها هستند.

پیاز اغلب گل‌ها با هواپیما از هلند آورده شده و از درشتی و زیبایی شبیه گل‌های مصنوعی است.

از این گل‌ها همیشه صبح به صبح و عصر به عصر با دقت تمام چیده می‌شود و در گلدانهای ظریف شیشه‌ای و با بسته‌بندی‌های بسیار زیبا برای خانمهای عده‌ی زیادی از رجال فرستاده می‌شود و شب در شب نشینی‌های مجلل، «این قبیل رجال» را، از روی گل روی سینه یا زلف خانمهایشان، می‌شود شناخت.

یک اتومبیل بسیار بزرگ آمریکائی در کنار باغ ایستاده است و راننده مشغول گردگیری آن است. سر ساعت معین، دو اتومبیل بزرگ دیگر پشت سر هم به سرعت وارد محوطه باغ می‌شود و در روی شن‌ها ترمز می‌کند. راننده‌ها پائین می‌پرند و درها را باز می‌کنند... از اتومبیل اول مرد مسن لاغری پیاده می‌شود و از اتومبیل دومی یک جوان خوشگل و خوش‌لباس. هر دو کیفهای سنگین بزرگی مانند کیف سلمانیها در دست دارند باهم دست می‌دهند و بالاتفاق وارد سرسرای ساختمان می‌شوند. پیشخدمت‌ها تعظیم می‌کنند و بعد از چند لحظه چراغها، چلچراغها و لوسترهای سالن مجلل طبقه دوم روشن می‌شود و اطاق را غرقه به نور می‌کند. ابتدا مهمانها و سپس صاحبخانه که مرد قد بلند و وارفته‌ای است وارد سالن می‌شود و خوش و بش شروع می‌شود.....

— جداً که اینجا بهشته...

— چطو بهشت؟

— برای اینکه مگه داداش نشنفتی شاعر میگه:

بهشت آنجاست کازاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد؟..

خب چه بهشتی از اینجا بهتر که هر کاری خواستی با آزادی

مطلق بکنی هیشکی هم نگره بالای چشمت ابروست.

— آره «باقر»، راست میگه... و یک حسن دیگه هم که این

بهشت به بهشت خدا داره اینه که توی بهشت خدا تا ثواب نکنی راحت نمیدن، توی این بهشت تا گناه نکنی!.. هاه هاه هاه!..
 - جدا که گل گفتی «پرویز» جون، ولی یه خورده شل گفتی!..
 بزن قدش! قاه قاه قاه...

- ولی به نظر من «پرویز» تو خیلی کارهای تو چشم خور می کنی،
 درسته توی این بهشت «حساب و کتاب» وجود نداره ولی «حسادت»
 وجود داره و همین ممکنه کار دستمون بده.

- بی خیالش باش!... کی می خواد کار دستمون بده؟... هرکی
 که بود خودم سبیل شو چرب کردم... هرکی ندونه شما خوب
 می دونین که ما نصف درآمدونو «حق السکوت» میدیم... و همه شون
 هم می دونن که هرکی دیگه به جای ما بیاد کمتر میده، اونوقت مگه
 آزار دارن کار دستمون بدن؟

- راست میگه «مصطفی»، من تازه نسبت به همینش هم اعتراض
 دارم، کلک شو ما می زنیم، زورشو ما می زنیم، امضاشو ما میدیم
 اونوقت نصفش مفت و کالذی هولوفی میره تو شیکم کارد خورده
 یک عده دیگه... آخه انصاف هم خوب چیزیه، ما این پولهارو با
 خون جیگر دوزار دوزار از جیب بچه مدرسه ای ها، یتیم ها، مریض ها،
 و پیرزن ها درمیاریم، پول کار نکرده که نیست که این فلان فلان
 شده ها انقده از ما توقع دارن.

- آره «باقر»، تو که ارواح باهات خیلی کار می کنی!..
 - من کار نکنم اتوبوس هامون که کار می کنه!.. اصلا من
 پیشنهاد می کنم از این به بعد ما هم مثل شرکت های دیگه «هفتاد و
 پنج، بیست و پنج» کار کنیم.

- نفهمیدم؟... حالا که تو «مصونیت دار» شدی فقط ۲۵
 درصدشو خرج کنیم؟... چشم هامونو درمیارن.

- خب بریم سر کارمون... «صفر» امروز سیصد هزار تومن
 سهمیه کارگزینی رو آورده بود. بهش گفتم که، قرار شد حق-

البوق استخدام رو از سه هزار چوق بکنه چهار هزار و پونصد چوق... ضمناً قرار شد عده بیشتری از کارگزارو همه ماهه اخراج کنه که جای بیشتری برای استخدام جدید داشته باشیم. «ذبیح الله خان» هم از کارپردازی اومده بود چند روز پیش پهلوی من، دیدم خره يك مقدار هم واقعاً واسه شرکت چیز خریده!... بهش گفتم الاغ چون کار يك «کارپرداز ورزیده» اینه که پول بده اما چیز نخره!..

— چقدر آورده بود؟

— دویست.

— دویست؟.. اک که هه! این آدم چقد دهن لقه! خب بابا دویست

و هفتاد هزار تومن؟

— ولی «مصطفی»، اینها هیچکدومشون «شامد» نمیشن، جدأ

که آدم باارزشیه.

— چقدر هم باشه امته...

— چطو مگه «باقر»؟

— توی همین یه هفته گذشته فقط ۳۸ هزار تا «لنت ترمز» از

انبار شرکت بیرون داده و ۱۶۲ هزار و ۷۰۰ تا «پیچ»!.. بگو

ماشالله!..

— جدأ که ماشالله!.. شرکت ما به وجود يك همچین افراد

شجاعیه که میتونه افتخار کنه!

— ... نه مثل تو که هروقت میخوایم پولارو تقسیم کنیم تا

صدای «تق تقی» میاد رنگت میپره و صورتت مثل گچ سفید میشه!..

— حالا بگو چند اینهارو فروخته؟..

— هشتصد هزار تومن!.. کی میتونه فکر کنه که ما فقط از

محل فروش یه مشت لنت ترمزها و پیچ های بی قابلیت شرکت انقده

بلند کرده باشیم؟!..

— من پیشنهاد می کنم به «شامد» پاداش بدیم.

- من خودم شنبه جلوی همه رؤسا رسماً تشویقش می‌کنم...
برای پیشرفت هر مؤسسه‌ای باید اصل تشویق و تنبیه هر دو رعایت بشه!
- خب حالا پولهارو بیارین حضرت عباسی باهم تقسیم کنیم...
— حضرت عباس (ع) کمرتو بزنه!.. پول حروم رو که حضرت عباسی تقسیم نمی‌کنن.
- تو هم که بعد از ده سال «وردار و ورمال» هنوز واسه ما جانماز آب می‌کشی!.. پاشو جمع کن نوکرتم، پول حروم کودومه، ما واسه به دست آوردن این پولها زحمت کشیدیم، پول زحمت کشیده از شیر مادر هم حلال‌تره... خب بچه‌ها، «رو» کنین!..
- در کیف‌ها باز می‌شود و اسکناس‌های درشت دسته دسته روی میز چیده می‌شود، توی دل هم قند آب می‌کنند و بی‌اختیار نیش هر سه نفر باز است... یکمرتبه تلنگری به در می‌خورد و دل همه‌شان فرو می‌ریزد و رنگت یکیشان مثل گچ سفید می‌شود. بلافاصله در باز می‌شود و پیشخدمت داخل می‌شود و خطاب به صاحبخانه می‌گوید:
— قربان خانواده کمک راننده‌های اخراجی شرکت گریه‌کنون اومدهن تو میخوان شمارو ملاقات کنن.
- چرا این پدر سوخته‌هارو راه دادن تو؟
— قربان آخه یکی دو نفر نبودن، خیلی هم گریه‌زاری می‌کردن.
— الان حق‌شونو میدارم کف دست‌شون.
- همه پولها را جمع می‌کند و برای اینکه از گزند رفقا در امان باشد آنها را توی یکی از کیف‌ها زورچپان می‌کند و با خودش روی بالکن می‌برد — به محض اینکه در باز می‌شود و او به روی بالکن ظاهر می‌شود صدای ضجه و عز و جز خانواده کمک‌راننده‌های اخراجی به آسمان می‌رود — اینها زن، بچه، بچه شیرخواره، پیرزن و پیرمرد هستند. پدران، فرزندان، یا شوهران اینها يك ماه است از شرکت اخراج شده‌اند و گناه آنها این بوده است که، به تفاوت،

يك تا ده بلیت پاره نشده شرکت، توی جیبشان پیدا شده بود و متهم به دو ریال تا بیست ریال سوء استفاده در شرکت هستند.
— ساکت... ساکت!..

همه پیر و جوان رنگ از رویشان می‌پرد و سکوت همه جا را فرا می‌گیرد... فقط قطرات اشک بی صدا به روی گونه پیرزنها و پیرمردها به پائین می‌غلتد و چند بچه شیرخواره آهسته گریه می‌کنند.

— برای چی اومدین اینجا؟..

باز ضجه پیر و جوان بالا می‌رود:

— ای آقا جونم... ای آقای رئیس، يك ماهه که تنها «نون آور» — های خانواده‌های مارو از کار بیکار کردن... یکماهه این پیره — مردها، این پیره‌زنه‌ها، این بچه‌ها، این زنهای بچه شیرده گشنگی دارن میخورن... اجازه بدین ما دست‌تونو ببوسیم، روی پاتون بیفتیم صدقه سر آقازاده‌هاتون این نون‌آورهای مارو ببخشین، تورو به این شب عزیز دستور بدین باز بفرستنشون سر کارشون... الهی خاک پاتون بشیم آقای رئیس... او هو، او هو، او هو...

— ساکت، ساکت!.. شماها خیال کردین با این ننه من غریبم بازی‌ها می‌تونین با احساسات من بازی کنین؟.. شماها با این وقاحت روز روشن اومدین خونه من که از يك مشت «دزد» حمایت کنین؟.. جدا که شرم آورده... این پولهارو که این دزدهای سر — گردنه دزدیده‌ن می‌دونین پول کی هاست؟.. پول این ملت بیچاره، پول این ملت محروم، پول این ملت رنج‌دیده... که صنار صنارشو با خون جیگر درآورده، کار کرده، عرق ریخته... اونوقت این انصافه که يك عده آدم از خدا بی‌خبر مال بیت‌المالرو حیفو میل کنن؟.. اصلا شماها مسلمونین؟ دین دارین؟

— والله به خدا به اینها اتهام زده‌ن... به این قبله حاجات ما هم مثل شما مسلمونیم..

— شماها اگه مسلمون باشین می دونین که خدا حق اللہ رو می بخشه ولی حق الناس رو نمی بخشه اونوقت منی که پیرو دین محمدم چطور «حق الناس» رو ببخشم؟.. (در این موقع ناطق یکمرتبه کیف دستش را نگاه می کند ببیند سر اسکناس ها از لای کیف بیرون نباشد) درسته من آدم رقیق القلبی هستم ولی بدونین با این قشقرق راه انداختن ها و بچه شیرخوره سر دست بلند کردن ها نمی تونین حتی یک قدم منو از راه راستی که انتخاب کرده ام منحرف کنین... منو می ترسونین که این خانواده ها بی نون آور می مونن؟ این بچه ها از گشنگی تلف میشن؟.. به جهنم!.. نسل دزد باید تو این مملکت ور بیفته. گذشت اون موقع که حساب و کتابی تو کار نبود، الان ما مورو از ماست می کشیم و جلوی همه حیف و میل هارو گرفتیم... نمونه ش همین اخراج شوهرها و پسرهای خودتون... (با لعن جدی تر)... در جایی که ما کار می کنیم دیگر اجازه سوءاستفاده به احدی داده نمی شود و تا زمانی که من در شرکت هستم دیناری دزدی را نمی بخشم... بروید فکر دیگری برای شوهرهای خودتان بکنید.

باز صدای گریه و زاری و عز و جز خانواده ها بالا می رود که مجدداً ناطق غرشی می کند و می گوید:

— آهای پاسبان!.. خانواده ایسن دزدهارو از منزل من بیرون کن تا اینجارو هم آلوده نکرده اند.

بلافاصله باغبانها و پاسبان جمعیت را مثل گوسفند از باغ بیرون می ریزند و ناطق با عصبانیت از بالکن به سالن می رود و در را محکم پشت سر خود می بندد و در کیف را باز کرده مجدداً مشغول شمردن و جمع زدن پولها می شود.



– بچه‌ها، درست یه ملیون تومنه!..

(مصطفی خان و باقرخان دوتائی با عصبانیت):

– چی؟! تو با ما هم بعلمه؟!..

– هه هه هه!.. نه چون شما!

(باقرخان) – چی چی «نه چون شوما»؟!.. من چون تورو میشناختم

یواشکی جمع زدم سیصد و هفتاد هزار بالا بود.

(مصطفی خان) – رفیق دیگه قرار نبود تو فقط توی یک جمع

زدن ۳۷۰ هزار تومن بری بالا.

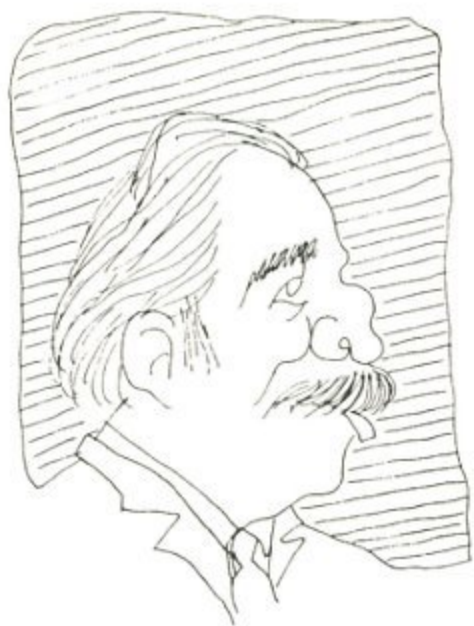
– خیل خب بابا، اشتباه قابل برگشته!..



چند لحظه بعد پولها بالمثالثه (!) تقسیم می‌شود و «مهمانها» به اتفاق چمدانهایشان خوشحال می‌روند – و صاحبخانه به اتفاق خانم که غرق در جواهر است، در جلوی در ساختمان سوار اتومبیل مجلل خود می‌شوند.

... موقعی که اتومبیل از در باغ خارج می‌شود باغبانها تا کمر خم می‌شوند و تعظیم می‌کنند و پاسبان با احترام تمام سلام می‌دهد.

www.KetabFarsi.com



فريدون توللى

شناسنامه فریدون توللی (باطل شده است!)

نام: فریدون
نام خانوادگی: توللی
محل تولد: شیراز
تاریخ تولد: ۱۳۹۶
محل وفات:
تاریخ وفات: ۱۳۶۴
نام فرزندان طبع: التفاصيل
کاروان
عجائب النساء
رها
نافه
یوه
شغرف

لوح محفوظ

ناپرهیزی کرده برای ملاقات دوستی به چاپخانه رفته بودم. حروفچینها با چشمهای بی‌خوابی‌کشیده و دستهای سیاه و روغنی، جلو میزهای خانه-خانه‌ای که بی‌شبهت به طبله عطار و هزار پیشه زوار حضرت رضا نبود ایستاده و مانند مرغهای دکان علافی که از روی بساط دانه‌چینی کنند، حروف سربی را یکی یکی برداشته به وصال یکدیگر می‌رسانیدند!

گروهی نیز حرفهائی را که ساعات متمادی در آغوش هم خفته و در نتیجه این بوس و کنار طولانی یکی از روزنامه‌های چهار صفحه‌ای را از در چاپخانه بیرون داده بودند از بغل هم سوا کرده به خانه‌های مخصوص خود پرت می‌کردند.

من که تا آن روز درست چاپخانه را تماشا نکرده بودم، ناچار سیگاری آتش زده روی دست حروفچینها مشغول گردش شدم.

پسرك لاغری که از سرفه‌های خشکش معلوم بود گاز سرب درست و حسابی به ریه‌هایش خدمت کرده، در حالیکه با رفقاییش گرم صحبت بود مانند ماشین خودکاری حروفها را جدا کرده به جای خود پرت می‌کرد.

پهلوی دستش سه قطعه حروف چیده شده به اندازه يك قوطی

سیگار اشنو دیده می‌شد که دور آنها را برای جلوگیری از بهم ریختن، با نخ قند محکم بسته بودند.

ظاهراً می‌بایستی پسرک آنها را نیز مانند سایر ستون‌ها پخش کند ولی برخلاف تصور من کارش را تمام کرد و ابدأ دستی به ترکیب آنها نزد.

من که کنجکاویم تحریک شده بود پسرک را مخاطب ساخته گفتم:

– مگر هنوز با اینها کار داری؟

– نه.

– پس چرا پخششان نمی‌کنی؟

لبخندی زده گفت:

– فعلاً کاری به اینها نداریم ولسی غالباً محتاج می‌شویم عین

همین عبارت را بچینیم و چیدن آنها لااقل چند دقیقه وقت لازم دارد. به این مناسبت برای اینکه مجدداً ناچار به تهیه آنها نشویم پخششان نمی‌کنیم.

همین که پسرک برای شستن دستهای آلوده خود به کنار حوض رفت من در اثر تحریک کنجکاوی، نزدیک قطعات مزبور شده و با آنکه عادت به وارونه خواندن حروف نداشتم به زحمت زیاد موفق به خواندن آنها شدم.

مضمون قطعه اول چنین بود:

«... به قراری که اطلاع یافته‌ایم مشارالیه از مأمورین جدی و عقیف و لایق و پاکدامن بوده و در مدت خدمت خود همواره در فکر رفاه و آسایش مردم بوده‌اند امیدواریم نامبرده برخلاف مأمورین و متصدیان ماقبل خود خدمات گرانبهائی به این استان کرده و رضایت خاطر اهالی را به نیکوترین وجهی فراهم فرمایند. ما مقدم ایشان را صمیمانه تبریک می‌گوئیم.»

قطعه دوم که با حروف نسبتاً درشت‌تری چیده شده بود متضمن

این عبارت بود:

«... گذشته از وارده‌های شکایت‌آمیزی که در این چند روزه از تجاوزات و اعمال ناشایست مشارالیه به دفتر روزنامه رسیده اخیراً تلگرافی نیز به امضای یکصد نفر از معاریف و معتمدین و وجوه اهالی در مورد سوء رفتار مشارالیه به دفتر روزنامه واصل گردیده که تاکنون بعلت ضیق صفحات از درج خودداری نموده‌ایم. ما نظر وزارت مربوطه را به این قسمت جلب نموده انتظار داریم نسبت به احساسات و افکار عمومی توجه بیشتری مبذول فرمایند. خود ما نیز در این باره نظریاتی داریم که انشاءالله در شماره‌های آینده به تفصیل بیان خواهیم کرد.»

قطعه سوم از همه شیرین‌تر بود:

«... بالاخره در اثر مذاکرات خیرخواهانه این روزنامه، مرکز تصمیم گرفت به تعدیات این عنصر کثیف و نالایق خاتمه داده و مردم ستمدیده این استان را از چنگک چنین مأمور خطرناکی رهائی بخشد. مشارالیه نه تنها در زمان تصدی خویش کار مفیدی انجام نداد بلکه باری هم بر سایر بارهای ما افزود. اصولاً متعجبیم که مقامات مربوطه چگونه راضی می‌شوند این زالوهای خونخوار اجتماعی با آن همه سوابق ننگین شاغل مقامات حساس گردند؟...»

وقتی از خواندن قطعات بالا فراغت یافتیم پسرک حروفچین مراجعت کرده بود. من که تصور مورد استعمال صحیح قطعات فوق را نیافته بودم، رو به جانب او کرده گفتم:

— بالاخره نگفتید اینها را در چه مواقعی استعمال می‌کنید.
پسرک در حالیکه دستهای خیسش را با پیشدامن کثیفش خشک می‌کرد لبخندی زده گفت:

— خوب گوش کنید، وقتی مأموری از تهران وارد می‌شود پشت خبر ورودش قطعه اول را می‌چینیم و اگر احیاناً در پرداخت مطالبات! مدیر روزنامه تعلق ورزید قطعه دوم را نیازش می‌کنیم و مورد استعمال قطعه سوم موقعی است که مأمور دیگری به جای او

منصوب شود، در این وقت دنبال حرکت مأمور اولی این قطعه را نیز به دستور مدیر روزنامه چاپ می‌کنیم. ددرسرتان نمی‌دهم تا به حال هیچ مأمور مادر مرده‌ای نبوده که قطعات سه‌گانه فوق را به ترتیب به خوردش نداده باشیم!..

هنوز حرف پسرک تمام نشده بود که یکی از حروفچینهای پیر که ظاهراً سمت استادی و کارفرمائی داشت با لحن عادی گفت:
— محمد! کمتر حرف بزن، زودباش قطعه اول را بیاور که با گذاشتن خبر ورود آقای رئیس دارائی، روزنامه برای چاپ حاضر است.

پسرک به شنیدن این حرف، چشمک پرمعنائی به من زده قطعه اول را مثل برق به دست استاد رسانید!

اختلاس

... و اختلاس بر وزن اسکناس اندر لغت سرقت را گویند و اخص آن سرقت دیوانیان است از خزانه و در تسمیه این کلمه عقاید متفاوت است. زمره‌ای کتابت آن با (صاد) کرده و ریشه آنرا «خلوص» دانسته‌اند و حجت ایشان اینکه مأمور مختلس را ارادت و اخلاص چنان است که کیسه خویش از خزانه دیوان فرق نهد و جدائی در میانه نبیند. چنانکه شاعر فرماید:

قطعه

خلوص نیت و اخلاص چون به پیش آمد

ز جیب خویش منه فرق، جیب دولت را

ببر ز کیسه دیوان و قصر و کاخ بساز

به خویش راه مده خواری و مذلت را

گروهی دیگر اختلاس را از «اختلال حواس» گرفته و به همین

علت مختلسین را از سیاست و مجازات معاف دانسته‌اند.

قطعه

ز اختلال حواس است اختلاس، ای دوست
 که هوشیار، بسدین کار تن نخواهد داد
 چنون محض بود، ورنه مرد روشن رای
 تن از برای یکی پیرهن نخواهد داد!
 خواجه علی طفیلی در رساله «مصباح المختلسین» اختلاس
 اندک را تحریم فرموده و حجتی که آورده این است که چنین مختلس
 را یارای ارضای فراتران خود نیست و گاه باشد که مغرضین بر
 وی حسد برند و به زندانش اندازند.

قطعه

در پی دانه مرو همچو کبوتر که ترا
 عاقبت بهر یکی دانه به دام اندازند
 صید کن. شیر صفت، نیم بخور، نیم ببخش
 تا به هر جا که روی بر تو سلام اندازند!
 و بر مختلس است که در امر اختلاس، همت بلند دارد و از
 مسروقات خویش بخشی گران نثار فراتران کند و بقیت آن به نام
 خویش و پیوند به کار ابتیاع ضیاع زند و عمر در شادکامی بسر
 آورد که گفته اند:

شعر

تو دزدی میکنی و در کیسه انداز
 که دزدان راست در این ره سرودی
 اگر دزدی نباشد در ادارات
 در استخدام دولت، نیست سودی

www.KetabFarsi.com